

آقاتقی

تقدیم به خانواده های داغ دار

khazan1367@gmail.com

یحیی خزائینه - تورنتو - کانادا.

June 21, 20011

آقا تقی هم سن و سال محمود دولت آبادی است.

دو لیوان قهوه را از روی پیش خوان. قهوه خانه ی سِکِنْد کاپ (Second Cup) بر می دارم و آرام به سوی صندلی ای که آقا تقی در حال نشستن است حرکت می کنم. در حالی که لیوان های قهوه را روی میز قرار می دهم، رو به آقا تقی می کنم و با خنده ای گله آمیز می گویم:

"این جا هم جایه که گیر آوردی آقا تقی؟! اووووووووه هه هه هه هه! این جا پشت این شیشه تمام قد!!! هیه مِرِ بَهگوان! اونور خیابان هم تلویزیون سیتی تی ویه (City T.V.) که!

"خُب باشه. چه ربطی به ما داره!؟"

"اتفاقاً خیلی هم ربط داره، آقا تقی."

"شما فکر می کنی آن همه دوربین های سیّاری که آن جا کاشته اند، الکی ایه؟! باور کن تصویرهای رنگی من و شما را همین الآن دارند زنده از تلویزیون پخش می کنند!"

آقا تقی که روی صندلی جا گرفته است، پس از لحظه ای دستی به چند تا از تار موهایی که روی سرش باقی مانده می کشد و اعتراض گونه می گوید:

"از سرتم زیادیه! من پیرمرد رو از خونه کشاندی این جا که چی؟! پسر، هنوز عرق پشتم خشک نشده، باز شروع کردی به مزه پراندن!"

در حالی که کنترل خنده ام را از دست داده ام، بریده بریده به آقا تقی می گویم: "راستش آقا تقی این جانورهایی که من می شناسم و با این تبلیغات بی وقفه و شبانه روزی ای که بعد از ویرانی آن دو برج دو قلو بر علیه ما رنگین پوست های جهان سومی راه انداخته اند، باور کن می گن این دو تا حتماً نقشه مَفْشه ای تو کله شون دارن و عمداً کنار این پنجره ی شیشه ای نشسته ان تا...!"

آقا تقی جواب می دهد: "پسر جان حالا بیا بشین قهوه ات را بخور. گور پدرشان، هر چه دلشان می خواهد بذار بگن! عمری از من گذشته. ولی بعید نیست بعداً به تو گیر بدن...!"

پس از آن که روی صندلی می نشینم، ادامه می دهم: "راستشو بخوای آقا تقی، احساس می کنم مدتی که ایرانی های این دیار، قوربونشون برم، زیاد متوجه دور و برشون نیستن که چه اتفاقاتی داره می افته!"

در حالی که آقا تقی لیوان قهوه را در دست دارد، این قسمت از حرفم را چرچیل گونه شنیده می گیرد و می گوید: "خب پسر چطور شد امروز سراغ ما را گرفتی!؟"

ادامه می دهم:

"راستش آقا تقی خودت بهتر می دانی کانادا است و کار. توی وسطای کار و درس دادن، نوشتن، و هزار گرفتاری های جورا جور هر وقت فرصت دست داده، انصافاً هر طور بوده سراغتو گرفتم. امروز یکی از آن روز است. کارم توی شهرداری پایین شهرتموم شده بود، داشتم می رفتم به طرف خونه که تو راه، چند خیابان پایین تر از این جا، به طور ناگهانی یادت افتادم. جخت، شماره تلفنت را گرفتم. گوشی را که برداشتی، صدایت را تشخیص دادم و به خودم گفتم: - اوزی بی!-. و در یک آن، نگرانیم بر طرف شد. خوب شد شما هم به موقع رسیدی. حالا هم که این جا نشستیم و داریم گپ می زنیم. آدم ها هم که دارن بالا و پایین می رن..."

در حالی که نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم، ادامه می دهم و می گویم: "آقا تقی، قربونش برم، از شانس خوب ما، دوربین های آن طرف خیابان هم همین طور مرتب دارن می چرخن!!!"

آقا تقی که نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد بعد از یه هوار خندیدن می گوید: "پسر امیدوارم که پات نشکنه که این قدر سر بسر من پیرمرد می ذاری!"

معطل نمی کنم و جواب می دهم: "بازم صد رحمت به اموات که می گی پام نشکنه!!! تو ایران می گن - گردنت نشکنه!!!"

هر دویمان در حال نخودی خندیدن هستیم.

آقا تقی می گوید: "پسر این قدر مزه نریز، حالا بذار این قهوه ی کوفتی را تمامش کنم..."

می گویم: "آقا تقی باور کن، جامعه ی ایران به ویژه جامعه ی ادبی و جامعه ی ایرانیان تورنتو از عقده ای تر از این کراهة الله حضرت دکتر رضا براهنی به خود ندیده است. راستش خاک عالم تو سر آن سیستمی بکند که قادر نیست بفهمد؛ این ها از طریق روزی نامه ی توده ای ها و اکثریتی ها ی موسوم به روزی نامه ی شهروند؛ آن هم بعد از سال ۱۹۹۶ تا کنون چه پوستی از سر ایرانیان این دیار کنده اند. یعنی آن ها نمی فهمند که این ها به منظور

ابقاء حزب میهن فروش و آدم فروش "توده و اکثریت" آن هم از طریق این روزی نامه مشغول پختن چه آشی بوده اند؟! آقا تقی، زبانم از گفتن آن همه تجاوزات قلمی این متجاوزان بی شرم قاصر است. شما نگاه کن آقا تقی، به حساب خودشان ۱۲۰۰۰۰ تن ایرانی در کلان شهر تورنتو روزگار می گذرانند. راستی، راستی شما چند تا منتقد درست و حسابی توی این جمع پیدا می کنی؟! از گذشته تا کنون، منتقدهای حرّاف و زرّ زرو تا دلت بخواهد از هر قشر و طبقه تو این جامعه داشته و داریم. این ها کارشان فقط شفاهی حرف زدن است. آخه شفاهی حرف زدن که خرج نداره. در ثانی دیوار حاشا کردن نزد اینان و ایرانیان مثل خود آب خوردنه! اگر درست نمی گم آقا تقی، می تونی حرفمو قطع بکنی و بگی - نه آقا این طوری که شما می گی نیست و بعد بگی خلاف گفته ی شما درسته!!!"

آقا تقی با دقت در حال گوش دادن به حرف هایم است.

دنباله ی حرف را می گیرم و می گویم: "آقا تقی شما اصلاً می تونی فقط یک منتقد تو این شهر معرفی بکنی؟! نه اینو راستی راستی جدی می گم. آخه نمی شه که آدم هر حرفی رو الکی الکی قبول کنه. اصلاً من به عنوان یک بچه اکابری بی صواب می خوام بدانم منتقد جامعه ایرانی تورنتو کیه؟! پرسش اینه که چرا منتقد نداریم؟! درسته که خیلی ها آرزو دارند که سر به تن هیچ منتقدی نباشه! درست می گم آقا تقی؟! به نظر شما اشکال کار کجاست!؟"

بعد از کمی مکث، در حالی که جرعه ای از قهوه داخل لیوان را می نوشم؛ ادامه می دهم: "آقا تقی خسته که نشدی از حرفام!؟"

آقا تقی می گوید: "پسر جان از بحثت دارم لذت می برم. ادامه بده."

به این جا رسیدیم که . . . آآها. داشتم می گفتم اشکال کار کجاست آقا تقی؟! یادم آمد. تجربه نشان داده است، ایرانی جماعت بر خلاف غربی ها، منظورم از غرب یعنی همین شهری که من و شما در آن زندگی می کنیم، عنایتی به انتقاد سازنده نوشتاری ندارد. می دانی چرا؟! حالا خدمتت می گم. اول این که نمی خواهند مدرک کف دست کسی بگذارند. عرضم به حضور مبارک، اگر اجازه بدی این شیق از مسئله را بعداً باز بکنم. نکته ی دوّم این که نوشتن نقد خلاّقه بسیار وقت گیره. سوّم این که تو مملکت هایی مثل غرب خیلی خیلی خیلی حواسی باید جمع باشه که هوایی چیزی ننویسی ها! و وای به حال روزی که الکی الکی تو دام بیفتی. تازه به یاد آن حرفی می افتی که می گفتند - کاری نکنی که کارت با کرم الکاتبینه.

راستی آقا تقی قضیه روباه و شتر را شنیدی!؟

آقا تقی می گوید: "اگه می شه یک بار دیگه تعریفش کن تا یادم بیاد."

می گویم آقا تقی قضیه از این قراره که جماعتی می بیند، روزی روباهی با سرعت تمام، بدو مشغول دویدنه. ازش می پرسن: **یرَه**، با این همه عجله کجا داری می ری؟! جواب می ده: این پشت مُشت ها، دارن شترها را می گیرن! ازش می پرسن: **خُب کَرَه**، تو که شتر نیستی! جواب می ده: **وُلک**، مثل اینه که شماها تو هوا دست و پا می زنین ها! گذشته از جرمی که مرتکب نشده ام؛ تو این جاها ده الی بیست سال طول می کشه تا ثابت بکنی که تازه شتر نیستی!

متوجه هستی که چی دارم می گم، آقا تقی! بله!!"

یه چند لحظه ای می گذرد و آقا تقی یواش یواش شروع می کند به خندیدن. حالا نخند کی بخند!

آقا تقی جرعه ای از قهوه اش را می نوشد و لیوان را روی میز می گذارد و سپس می پرسد: پسر "مقاله آقای علی تیز قدم را تو شهروند خوندی؟"

در حالی که تلفنم را داشتم چک می کردم، ناگهان با این پرسش آقا تقی در هم می ریزم. و در عین حال بی آن که بخواهم شگفتی ام را بروز بدهم روی شماره ی تلفن 647-896-6872 که پیام از پیش ضبط شده ی زنی که از راه دور صحبت می کند و پیام از طریق این شماره تلفن پخش می شود توجه ام را به خود جلب می کند. اما این شماره تلفن نام کسی را نشان نمی دهد! نزدیک به ده سال است که از این تلفن های با نام و نشان و بی نام نشان دریافت می کنم! چشم از شماره تلفن مشکوک برمی گیرم و سپس تلفنم را آرام روی میز می گذارم.

برای لحظه ای بسیار کوتاه نگاهی به چهره ی آقا تقی می اندازم. به سرعت برق بخش کوتاهی از زندگی تلخ آقا تقی را در ذهنم مرور می کنم. در درون مخیله ام توفانی بر پا شده است. مانده ام که کلاف سر در گم کلام را چگونه از سر بگیرم. در همین هنگام مجدداً صدای آقا تقی را می شنوم که می پرسد: "پسر چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی زنی؟ مگر چیز بی ربطی پرسیده ام؟! فقط پرسیدم مقاله آقای علی تیز قدم را خوانده ای، همین؟"

حالا مانده ام چگونه پاسخ آقا تقی را بدهم که پریشان و آشفته نزد تنها ملجأ و پناه گاهش باز نگردد؟! پاسخ آقا تقی را چگونه بدهم که زخم کهنه ی درونش شعله ور نگردد؟! آقا تقی این ۳۰ سال گذشته را مانند خیلی از خانواده های داغ دیده ی ایرانی که جمهوری اسلامی ایران فرزندان شان را فقط به جرم دفاع از آزادی خواهی به جوخه ی اعدام سپرده، دوران سختی را پشت سر نهاده است. آقا تقی زجر کشیده است. نه، انصاف نیست با پاسخم آرامش کوتاه آقا تقی را به هم بزَنَم. من حق ندارم با پاسخم، آقا تقی را منقلب کنم. نه، من نباید حقیقت را به آقا تقی بگویم. اما نه. اگر من حقیقت را به آقا تقی نگویم، به اعتماد آقا تقی هایی که جگر گوشه هایشان به فرمان جلاد جماران، **خمینی**؛ به جوخه ی اعدام سپرده شدند، خیانت کرده ام. چرا نباید نوشت که روشن فکرها در ویرانی ایران

کنونی نقش اساسی داشته اند. و اصلاً باورم این است که اگر اینان فرصتی دوباره به دست بیاورند، به خاطر فرصت طلبی هایشان این درخت کهن سال را از ریشه بر خواهند کُند. مگر برخی از همین رهبران سیاسی خیانت پیشه و روشنفکران فرصت طلب و هرزه نبودند که زندگی فرزندان آن مرز و بوم را آلت فعل خودخواهی های خود قرار دادند و عاقبت با ندانم کاری های خود زندگی ها بر باد دادند؟! چرا نباید آقا تقی ها بدانند که توی این مملکت (کانادا) همان روشن فکرها دارند دوباره سرشان کلاه می‌ذارند.

زمان به سرعت می‌گذرد و من همین طور درمانده ام که چگونه پاسخ آقا تقی را بدهم. در درون ذهنم مشغول سبک و سنگین کردن واژه ها هستم و در عین حال به معصومیت آقا تقی و آقا تقی ها می‌اندیشم که متوجه نیستند که براهنی همان کسی است که بیش از چهل سال توانست سر آن دیگر پیرمرد نوآم چامسکی را شیره بمالد. اعضای کانون نویسندگان ایران را با شامورتی بازی هایش به بازی بگیرد. و از همه بدتر خانم مارگرت اتوود و جان رالستون سال را سر کار بگذارد!

من شاملویی نیستم. ولی چرا به این زودی محتوای مقاله بلند و افشاگرانه ی احمد شاملو بر علیه دکتر رضا براهنی را که اوایل انقلاب به چاپ رساند را، همگی از یاد برده ایم؟! به نظر من، تا زمانی که روزی نامه ی شهروند به دست آن توده ای بی شرف، آدم فروش و میهن فروش حسن زرهی و به سرکردگی آن قلم به دست ملعون، شرم الله دکتر رضا براهنی اداره شود، محال است که جامعه ایرانیان از آرامش برخوردار باشد. چرا بالایی ها نمی‌خواهند بفهمند، وجود روزی نامه ی شهروند با وضعیتتی که دارد؛ به منزله خاری است در چشمان ایرانیان کانادا. به راستی، مگر زمان تعطیلی روزی نامه ی شهروند تورتو به دلیل سوء استفاده بیش از حد، ترویج و تبلیغ "راه توده" فرا نرسیده است!؟

در حالی که غرق افکارم هستم، صدای آقا تقی دوباره مرا به خود می‌آورد.

"پسر داری به چی فکر می‌کنی!؟"

"هیچی آقا تقی! یه دفعه یاد اون ده سال عمری که در هندوستان با فلاکت و مشقت گذشت، افتادم."

در عین حال که در حفظ تعادل فکری ام دست و پا می‌زنم، هم چنان درمانده ام که چه جوابی برای پرسش پیش پا افتاده ی آقا تقی می‌توانم داشته باشم؟ چرا مرددم که به آقا تقی بگویم؛ درست است که آن نوشته؛ ظاهراً به نام آقای علی پیش قدم و مقالات دیگر به نام علی پیش قدم های دیگر است. ولی بی برو بر گرد، صدای آن از آن شارلاتان ادبی؛ دکتر رضا براهنی است. درست است که محمود دولت آبادی می‌گوید: "حرمت را باید نگه داشت." ولی من، با آن که تقریباً به دو نسل بعد از نسل براهنی ها تعلق دارم؛ به عنوان یک فرد بی ادعا، با صدای بلند می‌گویم: "براهنی بی شرف تر و بی ناموس تر از آنست که مفهوم حرمت را بفهمد. فراموش نکنیم آن مردک شیاد و بی شخصیت؛ کباده کش و حامی آیت الله روح الله الموسوی

الخمینی بود." جداً ننگِ کانون نویسندگان است که اگر بخواهد به وجود چنین موجود عفریتی افتخار بکند."

آقا تقی مات و مبهوت به من خیره شده است. تصوّر آن چه را که از زبانم می شنود، برایش باور کردنی نیست. آقا تقی با تعجب می پرسد: "راست می گی پسر!؟"

پاسخ می دهم: "آقا تقی در طول این بیست سالی که شما مرا می شناسید، تا کنون باید حداقل شناخت نسبی ای از من داشته باشی. این طور نیست!؟ از آن گذشته، من حاضر در جمع، خیلی چیزها را ثابت بکنم."

تغییر ناگهانی را در چهره ی مهربان آقا تقی مشاهده می کنم. آقا تقی به فکر کردن فرو می رود. پیرمرد تاب تحمل شنیدن خیر های تلخ و ناگوار را ندارد. احساس می کنم باورهای پیرمرد در باره ی شارلاتان هایی نظیر رضا برآهنی و حسن زهری و هم چنین اعضای باند خبیثشان در حال فرو ریختن هستند. بیشتر از این نمی خواهم آقا تقی را با گفتن این مطالب منقلب کرده باشم.

هم زمان با تغییر رنگ چهره ی آقا تقی، لرزش دستانش که لیوان قهوه را در دستش نگه داشته است، دارد شدت می گیرند. پیش از آن که لیوان از دستش بیفتد فوراً دستان آقا تقی را می چسبم و آهسته آن را به سوی میز پایین می آورم. در حالی که همه ی داخل قهوه خانه همه جا را فرا گرفته است، سکوتی بس بسیار طولانی در میان ما برقرار می شود. هر دو مانده ایم که چه به یک دیگر بگوییم. آقا تقی با چشمانی مات و مبهود شده اش به من زل زده است. آقا تقی، آن آقا تقی چند لحظه پیش نیست. اثری از آن شادی کودکانه ی چند لحظه پیشش به چشم نمی خورد. برای لحظه ای سکوت مطلق در بین ما حکم فرما می شود. آقا تقی آرام و متین نگاهی به من و میزها، و سپس نگاهی به آدم های داخل قهوه خانه که در حال رفت و شد هستن می اندازد. آقا تقی به پایین میز جلوی پایش چشم دوخته است. لرزش شانه های آقا تقی را می بینم. اندکی بعد بغض آقا تقی می ترکد و به ناگاه، اشک های پیرمرد هم چون باران های پاییزی آرام آرام سرازیر می شوند. آقا تقی بریده بریده می گوید:

"درست ... سی سال پیش ... در چنین روزی ... یعنی روز اول تیرماه بود که جسد تیرباران شده ی فرزندانم را با فحش و کتک در بهشت زهرا تحویل گرفتم ..."

زمانه را قلمی، دفتری و دیوانی است

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد

پروین اعتصامی